



بچشاک به کامهان طعم شیرین بی مثال را

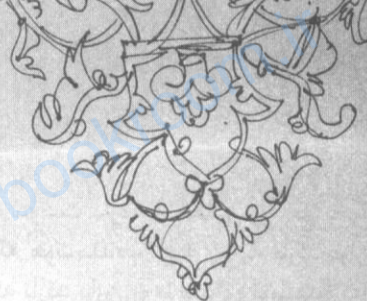


# با خدای کوچیکم قدرم!

خدا رو باید بزرگ دید

خدا باید بزرگ باشه  
خدای کوچیک پرستیدنی نیست





کسی آنگه گوئس دلش فقط به کم و اباسه  
وقتی می‌آد به سمت تو، نه فقط وقت اذون از ماژنه

که از ذره ذره خاکت

از غبارای متعلق بین زمین و آسمونت

از درختای تو کوه و حیابونت

از کفترایی که دور گنبد طلا پر می‌زنن

از پرچمایی که خود نمون رو به دست باد می‌درن

از دونه دونه کاشیای صحن حرم

از قطره قطره آب خرات

از ذکر حسین حسین که از رولب زائران نه افتد

از هر قطره اشک که بر احسین علیه السلام جاری می‌شه

و از همه بلندتر

از حلقه‌ها اون همیشه زنده ای که تودلت جاش داری

می‌تونه فریاد الله اکبر رو بشنوه

تو تو میدی تدرین سر زمین عالم



تقدیر به کربلا، افتخار زمین، عیار آسمون خدا



گاهی وقتا آدم دوست داره، یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.  
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید  
و قسمتی که بارکد دارن رو با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

خیلی صادقانه با شما می‌گویم که همیشه همراهمون بودید:  
تا امروز خیلی تلاش کردیم که بدون توجه به بالا رفتن هزینه‌های  
چاپ، قیمت کتاب رو پایین نگه داریم؛ اما واقعیتش برای این که بتونیم  
کارمون رو ادامه بدیم، مجبوریم که یه مقدار قیمتت رو بالا ببریم. اگه  
قیمتت برگشت، ما هم تو قیمت‌گذاری بر می‌گردیم به همون رویه  
گذشته. قول می‌دیم.

## فهرست

- مقدمه +++ ۹
- درس اول: چه طوری می شه خدا رو فراموش کرد؟ کسی می دونه؟ +++ ۲۷
- درس دوم: تا حالا شنیدید کسی خدا رو عبادت کنه؛ اما برا دنیا؟ +++ ۳۹
- درس سوم: کی می تونه بگه: «من برا خدا می میرم؟» +++ ۵۳
- درس چهارم: مگه می شه از سختیا هم لذت برد؟ +++ ۶۷
- درس پنجم: بجز قدرت خدا، قدرت دیگه ای هم سراغ دارید؟ +++ ۸۱
- درس ششم: چرا دلمون به وعده های خدا گرم نیست؟ +++ ۹۷
- درس هفتم: به نظرتون می شه با خدا بود و ناامید؟ +++ ۱۱۳
- درس هشتم: جز خدا کی می تونه آدم رو عزیز کنه؟ +++ ۱۲۷
- درس نهم: اگه خدا بزرگه، بزرگی ما چه معنایی داره؟ +++ ۱۴۷
- درس دهم: چرا عبادت می کنیم؛ اما احساس رشد نمی کنیم؟ +++ ۱۶۵
- درس یازدهم: چه طور می شه احساس هیچ بودن کرد؛ ولی شاد بود؟ +++ ۱۸۱
- درس دوازدهم: می شه هم خدا رو دوست داشت، هم ازش ترسید؟ +++ ۲۰۵
- درس سیزدهم: مگه می شه طعم مصیبت، شیرین باشه؟ +++ ۲۲۷
- چیزی که تو کتاب بعدی می خونید +++ ۲۵۱
- منابع +++ ۲۵۳

## مقدمه



سال هفتم طلبگیم بود و هنوز لباس روحانیت رو به تن نکرده بودم. خواهرم که معلم یه مدرسه راهنمایی تو کرج بود، ازم پرسید: «بنا شده یه سخنرانی تو مدرسه مون برگزار کنیم. به نظرت از کی دعوت کنیم؟». من به جای این که کسی رو معرفی کنم، یه پیشنهاد بهش دادم و گفتم: از هر کسی می خواید دعوت کنید، بکنید؛ اما به جای این که تو یه سال، در باره موضوعای مختلف برا بچه ها سخنرانی بذارید، یه سخنران بیارید که در باره یه موضوع، درست و حسابی صحبت کنه و به سؤالی بچه ها در باره همون موضوع جواب بده. این طوری ذهن بچه ها انبار اطلاعات و آشفته نمی شه؛ بلکه مثل یه کتاب خونه، قفسه بندی و منظم و قابل استفاده می شه. پرسید: «حالا اولین موضوع، چی باشه؟». گفتم: خدا.

چند روز بعد، دیدم تلفن خونه زنگ می زنه. خواهرم بود؛ ولی لحن مضطربی داشت. از حرفاش فهمیدم خودش یه سخنران دعوت کرده و توی مدرسه هم اعلام کردن که فردا جلسه سخنرانیه؛ اما سخنران خبر داده که مشکلی براش پیش

اومده و نمی تونه بیاد.

خواهرم نمی دونست باید چی کار کنه. از یه طرف مدیریت مدرسه بهش اعتماد کرده بود و از طرف دیگه، بچه‌ها سؤالاشون رو درباره خدا آماده کرده بودن و منتظر بودن که سرصف از سخنران بپرسن و جواب بگیرن.

خواهرم بایه صدای لرزون و مضطرب که توش یه بغض خوابیده بود، ازم درخواستی کرد که اصلاً انتظارش رو نداشتم. ازم خواست که فردا برا سخنرانی به مدرسه شون برم. می‌گفت: «آبروم در خطره. بیا و آبروم رو بخر».

از خدا که پنهنون نیست، از شما چه پنهنون، اون لحظه تو همه وجودم اضطراب و دلهره موج می‌زد. آخه من تا اون روز حتی یه سخنرانی هم نکرده بودم و حالا دعوت می‌شدم برم به یه مدرسه راهنمایی دخترونه که جلوی حدود ششصد تا دانش‌آموز سخنرانی کنم. برا همین ترسی که داشتم، به خواهرم قول ندادم؛ ولی ناامیدشم نکردم. این که اون شب رو چه جوری به صبح رسوندم، یادم نیست؛ ولی یادمه صبح که از خونه اومدم بیرون، به خانمم گفتم: ممکنه برم کرج برا سخنرانی؛ شایدم برم درس و ظهر برگردم خونه.

حتی وقتی سوار اتوبوس واحد شدم که برسیم مرکز شهر، هنوز تصمیم نگرفته بودم که برم کرج یا نه. از اتوبوس واحد پیاده شدم. یه طرف، حرم حضرت معصومه علیها السلام بود که اگه می‌خواستم برم درس، باید از اون طرف می‌رفتم. یه طرفم

ماشینایی که مسافرا رو می‌بردن به پایانه مسافربری.

صحبت کردن برایشان تا دانش آموز دخترِ نوجوون با موضوع پرسش و پاسخ در باره خدا خیلی برام سخت بود؛ اما بغضِ گلوی خواهرم رو هم نمی‌تونستم فراموش کنم. فکر می‌کردم نیمچه امیدی که خواهرم از حرفای دیشب من گرفته، اون رو کرده یه منتظر و تا ساعت سه بعد از ظهر چشم به درِ مدرسه ست. خواهرم خیلی به گردنم حق داشت. اون مادر دوم خونه ما بود. مگه می‌شد این همه لطفی رو که از بچگی بهم داشت، فراموش کنم؟ چه قدر دوراهیِ سخت و نفسگیری بود! اون روزا تلفن همراهی هم در کار نبود. از خونه که اومدم بیرون، دیگه نه با خانمم ارتباط داشتیم و نه با کرج، شهر خاطره‌های کودکی‌م. از اون طرف، خواهرمم نمی‌تونست بدون من چه تصمیمی گرفتم. اگه به خونه مونم زنگ می‌زد، همسرمم نمی‌دونست که من بناست چی کار کنم. تازه، خودمم هنوز نمی‌دونستم که چه تصمیمی باید بگیرم. مهربونیم که گل می‌کرد، می‌رفتم به سمت ماشینایی که می‌رفتن پایانه. ترسم که غلبه می‌کرد، می‌رفتم به سمت مدرسه آیه الله گلپایگانی. تو گیرو دار مبارزه میون مهربونی و ترس، بالآخره مهربونیم پیروز شد. دلم رو یه دله کردم و رفتم به سمت پایانه.

سوار اتوبوس شدم و اتوبوس راه افتاد به سمت کرج. راستش رو بخواین، دوست داشتم تو مسیر، یه اتفاقی بیفته که به سخنرانی نرسم؛ اما از قم تا کرج دو ساعت و خورده‌ای

بیشتر راه نبود. سخنرانی ساعت سه بعد از ظهر شروع می‌شد. ماشین اگه با سرعت لاک‌پشتم حرکت می‌کرد، بازم به سخنرانی می‌رسیدم.

بالآخره رسیدم کرج. رفتم خونه مادرم برا دست بوسی. هنوز نماز ظهر نشده بود. خواهرم تا فهمید که اومدم، انگار همه دنیا رو بهش دادن. خوش حالی خواهرم، خیلی خوش حالم کرد؛ امانه اون قدری که بتونه نگرانی و دلهره یه طلبه رو کم کنه؛ طلبه جوونی که برا اولین بار می‌خواد بره سر صف برا این همه نوجوون حرف بزنه.

مادرم - که الهی دورش بگردم - متوجه نگرانیم شده بود. وقتی نمازش رو پشت سرم خوند، همون جور که روی سجاده‌ش نشسته بود و تسبیح تربت دستش بود، بهم گفت: پسرم! چرا این قدر نگرانی؟ تو که خودت عالمی؛ آیه الکرسی ای، چهارقلی، وردی، ذکری بخون که آروم شی. گفتم: مادر! تو که اینا رو بلدی، خودت بخون. من الان ذکر گفتنم نمی‌آد!

یادم نیست اون روز خونه مادرم ناهار خوردم یا نه؛ ولی یادمه که بنا شد پدرم من رو به مدرسه خواهرم ببره. قربونش برم یه پیکان داشت که سه سالی از من بزرگ‌تر بود. خیلی هم میل دکتر رفتن داشت. یه روز پیش متخصص جلوبندی بود و یه روزم پیش فوق تخصص باطری و گاهی هم می‌رفت پیش دکتر عمومی.

همه‌ش منتظر بودم یکی خبر بیاره که جلسه منتفی شده؛



ولی خبری نشد که نشد. از خونه مادر تا مدرسه خواهرم، یه ربعی راه بود. حدود نیم ساعت قبل از جلسه، سوار ماشین شدیم. پدر، بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. باید باور می‌کردم که دیگه دارم می‌رسم به سخنرانی.

تقریباً نصف راه رو رفته بودیم که سرو صداهایی اومد. باورم نمی‌شد! شکر خدا، ماشین خراب شده بود. یادم نمی‌آد تا اون روز از خراب شدن ماشین بابام این قدر خوش حال شده باشم؛ اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم وسط اون شهر بزرگ با اون همه تاکسی، چه قدر خوش حالیم بیخودی بوده.

بابام پیاده شد. پیشنهاد داد که من با یه ماشین دیگه برم؛ ولی منم مثلاً می‌خواستم مردونگی کنم و بابا رو تنها نذارم. برا همین وایسادم که کمکی کرده باشم. هر چی که بود، عیب ماشین زودتر از اونی که بتونه امیدم رو سرپا نگه داره، درست شد. دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت مدرسه. هر یه متری که به مدرسه نزدیک می‌شدیم، دلهره من بیشتر می‌شد. بالأخره رسیدیم. تابلوی مدرسه شهید قندی، کام امیدم رو تلخ کرد. دیگه شکی باقی نمونده بود که دارم به عنوان سخنران یه موضوع اعتقادی، می‌رم پشت جایگاه.

از ماشین پیاده شدم. شاید اولین بار بود که از ته ته دلَم به بابام می‌گفتم که برام دعا کنه. حسابی که به پدرم التماس دعا گفتم، ازش خداحافظی کردم و وارد مدرسه شدم. پام رو که تو مدرسه گذاشتم، یه بسم الله الرحمن الرحیم غلیظ گفتم.

بچه‌ها تو حیاط مدرسه بودن و چند دقیقه بیشتر نمونده بود زنگ بخوره و سرصف جمع بشن. اصلاً یادم نمی‌آد از دم در مدرسه تا دفتر رو چه جوری رفتم و نمی‌دونم حواسم بود که با مدیر و معاونایی که تو دفتر مدرسه بودن، سلام علیک کنم یا نه. هیچ تصویری از اون لحظه‌ها تو ذهنم نیست. فقط یادمه که یه دفه بهم گفتن: بچه‌ها سرصف آماده و منتظرن که شما صحبتتون رو شروع کنید.

دفتر مدرسه تا جایگاه سیمانی‌ای که تو حیاط مدرسه بود، فاصله کمی داشت؛ ولی نمی‌دونم چرا تو یه چشم به هم زدن به اون جا رسیدم. قانون زمان همینه دیگه: برا چیزایی که دوست نداری بهشون برسی، زود می‌گذره؛ ولی برعکسش، برا چیزایی که دوست داری بهشون برسی، دیر می‌گذره. اصلاً انگار زمان لجباز آفریده شده.

خلاصه، چشمم رو بستم و وا کردم، دیدم رو به روی ششصد تا دانش‌آموز هستم. به اینا گفته بودن هر سؤالی در باره خدا دارید، بنویسید و بیارید سرصف. البته بهشون گفته بودن: «یه حاج آقا می‌خواد بیاد و جواب سؤالاتونو بده»؛ ولی ظاهر من نشون نمی‌داد که یه حاج آقا باشم.

بسم الله رو گفتم و شروع کردم. نمی‌دونم چه آرام‌بخشی تو این بسم الله ریخته بودن که تا به زبونم اومد، آرامش رو به همه وجودم منتقل کرد. فکر کنم ذکرایی که مادرم بدرقه راهم کرده بود، همه اومدن و خودشون رو جا کردن تو دل این بسم الله و

شدن به معجون آرامش بخش.

با به مقدمه رفتم سراغ جواب دادن به سؤالی بچه‌ها. اولین سؤال رو که جواب دادم، سیل سؤالاً اومد به سمت جایگاه. چند دقه که گذشت، روی تریبون به تپه کوچولوی کاغذ درست شده بود.

سخنرانی تموم شد. سؤالاً رو جمع کردم و ریختم تو به پلاستیکی که از دفتر مدرسه برام آوردن. خیلی زود خداحافظی کردم و رفتم پایانه مسافربری تا برگردم قم.

همین که سوار اتوبوس شدم، انبوه سؤالیی رو که بچه‌ها درباره خدا پرسیده بودن، یکی یکی از تو پلاستیک در آوردم و شروع کردم به خوندن. حسم به دنیای اطرافم عوض شده بود. باری روی دوشم احساس می‌کردم که خیلی سنگین بود. این سؤالاً حرف دل بچه‌هایی بود که خیلیا فکر می‌کردن از خدا فرارین. بزبون حال بچه‌ها رو چه راحت می‌شد از دل این سؤالاً فهمید. این سؤالاً چند تا پیام مهم داشت:

- ما دنبال خدا می‌گردیم. کسی نشونی‌ای از خدا داره؟  
 - ما بچه‌تر که بودیم، خدا رو داشتیم و خیلیم با هم دوست بودیم؛ اما نمی‌دونیم چرا گمش کردیم. کسی می‌دونه چه جوری باید پیدااش کرد؟

- خیلیا نشونی خدا رو بهمون دادن. ما هم بایه شوق خاصی رفتیم در خونه‌ش؛ اما در که زدیم، وقتی اومدم در، فهمیدیم این خدا، خدایی نیست که دنبالش هستیم. اصلاً

قیافه‌ش به تنها چیزی که نمی‌خورد، خدا بود. اون خدا مثل خود ما بود، شاید به خورده ...

- ما نمی‌تونیم این خدایی رو که شما معرفی می‌کنید، قبول کنیم. ما بدیم؟ یا شما دارید اشتباه می‌کنید؟

- خیلی از سؤالایی که مادر باره خدا داریم، در اصل درباره خدائیه که شما بهمون معرفی می‌کنید. لطفاً به بار دیگه خدای خودتون رو مرور کنید. اگه تو معرفی خدا اشتباهی شده، اصلاحش کنید. اگه شما اشتباهتون رو اصلاح کنید، شاید سؤالای ما هم از بین بره.

- ما با خدایی که شما بهمون معرفی می‌کنید، آروم نمی‌شیم. مشکل از دل ماست که سنگ شده؟ یا کار خدایی که شما ازش دم می‌زنید، آروم کردن بنده‌هاش نیست؟

- بذارید به نکته رو صادقانه به شما بگیم. خیلی از سؤالای ما برا این نیست که شما بهشون جواب بدین. این سؤالایه وسیله برا اعتراض ما به خدائیه که شما بهمون معرفی کردید! تا حالا به این فکر کردید که چرا ما دوست داریم با خدای شما لج کنیم و با سؤالمون می‌خواهیم کاری کنیم که خدای شما بره زیر سؤال؟

- شما می‌گید می‌شه با خدا درد دل کرد و باهاش رفیق شد؛ امّا تا حالا فکر کردید با این خدایی که شما دارید به ما معرفی می‌کنید، نمی‌شه دوست شد؟ راستی اصلاً خودتون با این خدا دوستید؟

- کاش یه بار به مامی گفتید این خدا رو از کجا پیداش کردید!

چرا به خدایی که ما باهاش دوست بودیم، شباهتی نداره؟  
- یکی به دادمون برسه. ما تشنه خداییم. کاش یکی تو

کاسه خالی دل ما، خدا می ریخت!

مدرسه شهید قندی، یه اتفاق بزرگ تو زندگی من بود و «شهید قندی» چه اسم با مُسمایی شد توی مسیر طلبگیم؛ چون من رو به یه شهودی رسوند که حسابی کام رو شیرین کرد. سرم تو سؤالا بود؛ اما یه لحظه به خودم اوادم و متوجه شدم رسیدیم قم. برگشتم خونه. چه قدر حال رفتنم با حال برگشتم فرق می کرد! وقتی که رفتم، با یه دنیا دلهره رفتم. حالا که برگشته بودم، یه کهکشون دغدغه داشتم. وقتی که رفتم، همه ش آرزو می کردم یه اتفاقی بیفته و جلسه برگزار نشه؛ اما حالا دنبال یه بهونه می گشتم که یه جلسه دیگه با این بچه ها داشته باشم. وقت رفتن اگه ازم در باره بچه هایی که باهاشون جلسه داشتم می پرسیدن، حرف دلم این بود که باید تلاش کنن تا به ما برسن؛ اما حالا به این نتیجه رسیده بودم که ما باید تلاش کنیم تا به دنیای اونا نزدیک بشیم.

حالا که همه داستان رو براتون گفتم، بذارید این رو هم صادقانه بگم که وقتی می رفتم، بچه ها رو آدمای مشکل داری می دونستم که باید به حرف ما گوش کنن تا بتونن «درمون» بشن؛ ولی تو برگشتن، خودمون رو آدمای مشکل داری می دیدم که با حرفامون بچه ها رو هم مشکل دار کردیم. باورم این شده

بود که ما باید خودمون درمون بشیم تا بچه‌ها خوب بشن. الانم عقیده‌م تغییری نکرده و تک تک سلولای بدنم دارن فریاد می‌کشن که ما باید عوض بشیم تا بچه‌ها عوض شن. من داشتم می‌رفتم بچه‌های مدرسه شهید قندی رو بیدار کنم؛ اما اونا دست به دست هم دادن و من رو بیدار کردن.

بعد از اون جلسه، احساس کردم باید خیلی جدی‌تر وارد میدون تبلیغ دین بشم. برا همینم بود که به ذهنم افتاد لباس روحانیت رو به تن کنم.

یه روز، یکی از اساتیدم که حق بزرگی به گردنم دارن، خونه‌مون مهمون بودن. قصه مدرسه شهید قندی رو براشون تعریف کردم. از ایشون در باره پوشیدن لباس روحانیت پرسیدم. ایشون گفتن: «این لباس، لباس سربازیه و الانم آماده باش صد در صد». چند روز بیشتر تا نیمه شعبان نمونه بود که تصمیم گرفتم لباس روحانیت رو به تن کنم و به اصطلاح معمم بشم. دفته بعدی که وارد مدرسه شهید قندی شدم، ماه مبارک همون سال بود؛ اما این دفته با لباس روحانیت و بایه افق جدید.

اون روزی که برا اولین بار بایه عده دانش‌آموز سخنرانی رسمی داشتم، پاییز ۱۳۷۸ بود و اگه اشتباه نکنم، ماه رجب ۱۴۲۰ قمری. الانم که دارم این مقدمه رو می‌نویسم، ماه رجب ۱۴۳۹ قمریه. حدود ۱۹ سال از اون روز می‌گذره. تو این مدت، سعی کردم تو ارتباطام با جوونا، تا جایی که می‌تونم، خدا رو

اون طوری که هست، معرفی کنم. سه سال ارتباط مستمر با مدرسه‌ها داشتم. بعد از تجربهٔ مدرسه، وقتی وارد دانشگاه شدم و سه سال با دانشجویها به عنوان یه مبلغ دینی زندگی کردم، عقیده‌م با وقتی که با دانش‌آموزا دمخور بودم فرقی نکرد: ما باید عوض بشیم.

تو این مدّت، همیشه به این فکر می‌کردم یه مجموعه کتاب بنویسم که اگه کسی عطش شناختن خدا رو داشت، بدون دردسر بتونه اون رو تهیه کنه و با خوندنش سیراب بشه. این ایده، به یه آرزو تبدیل شده بود تا این که تصمیم گرفتم تو فضای مجازی هفته‌ای دو روز یه کلاس برپا کنم. از این کلاس استقبال خوبی شد و همین استقبالم زمینه‌ساز تبدیل شدن مطالب اون درسا به این مجموعه شد.

برای این مجموعه دنبال یه اسم می‌گشتم که بتونه اون چیزی رو که تو ذهنمه، به مخاطبم منتقل کنه، ضمن این که من توان انتخاب اسم برا کتابام، مثل پدر و مادریم که دوست دارن قشنگ‌ترین اسم رو روی بچه‌هاشون بذارن.

تو پرانتز این نکته رو بگم: ما فارسی زبونا وقتی یه چیزی رو خیلی دوست داریم و با دیدن اون به شدّت خوش حال می‌شیم و نمی‌دونیم از شوقش چی کار کنیم، می‌گیم: این چیز، چه قدر خوردنیه! مثلاً در بارهٔ کتابی که خیلی قشنگ نوشته شده، می‌گیم آدم دوست داره بخوردش. در بارهٔ یه بچهٔ شیرین و قشنگم همین رو می‌گیم. من معتقدم خدا اگه اون

طوری که هست معرّفی بشه، خیلی دوست داشتنی تراز اونیه که تو خیال ما بگنجه. برا همینم خیلی دوست داشتم اسم این مجموعه رو بذارم: «خدای خوردنی من»؛ اما با شناختی که از جامعه و بعضی از آدمای خاصش دارم، احساس کردم این کار حاشیه‌هایی رو برا این کتاب درست می‌کنه که منطقی نیست. برا همینم از خیر این اسم گذشتم، با این که خیلی دوستش داشتم.

یه جمله‌ای اوّل «مناجات المُحِبِّين» امام سجّاد علیه السلام هست که بدجوری دلم رو برده. آقا اون جا می‌گن:

لَوْ لَمْ يَلِدْ لَمْ يَلِدْ! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا!؟

خدایا! کیست آن که شیرینی محبتت را چشید و به جای تو دیگری را برگزید؟!!

از این جمله یه ایده گرفتم و اسم مجموعه رو گذاشتم: «طعم شیرین خدا».

همون طور که تو این چند صفحه متوجّه شدید، این کتاب با ادبیّات محاوره‌ای نوشته شده. شاید این روش نوشتاری، برا خیلیاتون این سؤال رو ایجاد کرده که چرا ما از شیوه معمول نوشتن کتابا دور شدیم و با یه ادبیّات خودمونی بحثای اخلاقی و اعتقادی رو نوشتیم.

